

هم بگذارند و بگذرند. بالاخره در پایان دو ماه راه‌پیمایی پرمشقت در حالیکه ده‌ها هزار تن از همراهانش تلف شده بودند و خود او نیز بعلت سختی‌های راه و بیخوابی‌ها و هیجانهای شدید نیمی از عقل خویش را از دست داده بود به پورا «Pura» (— فهرج؟)، رسید و توانست در اینجا یک چند به سپاهیان فرسوده و همراهان آواره خویش فرصتی برای آسودن بدهد و با آذوقه و تجهیزاتاتی که ساتراپها به اینجا فرستاده بودند خویشتن را برای ادامه راه آماده سازد.

در ورود به کرمان—از راه بمپور و هلیل رود— اسکندر بشکرانه نصرت و سلامت خود و لشکرش قربانیهایی به خدایان تقدیم کرد. بعد هم یک جشن مربوط به باکوس (— خدای شراب)— همراه بانمایش‌های ورزشی و موسیقی و راه‌پیمائی— ترتیب داد که یک هفته طول کشید و سراسر آن در شادی و مستی گذشت. باگواس خواجه که معشوق جوان اسکندر بود، در طی این جشنهای باشکوه، در پیش چشم ناظران، خدای فاتح را از بوس و کنار خویش بهره داد و اسکندر در کنار این پسر جوان کوشید تا در میان تجمل و شکوه افسانه‌یی یک سلطنت شرقی و در میان امواج شراب‌سختی‌ها و گرد و غبار راه‌گذروزی را از وجود خویش بشوید و به دست فراموشی بسپارد. اما این جشنها در عین حال به شاهد بازی و شراب‌خواری اسکندر مجال خودنمایی داد و خدای فاتح را لامحاله در نظر مردم غیر یونانی از تخت جبروت پایین آورد که در واقع هر چند این باگواس جوان برخلاف باگواس پیر اردشیر سوم هخامنشی ارتباطی با ماجراهای حرم‌خانه نداشت اما رابطه عاشقانه مقدونی با او، و مخصوصاً نقش توطئه آمیزی که او چندی بعد در پاسارگاد در قتل یک‌تن از نجبای پارس ایفا کرد اسکندر را نیز سرانجام همچون ملعه یک نوع حرم‌خانه «یونانی» نشان داد. در هر حال، در کرمان، کراتروس هم که ظاهراً از طریق قندهار و سیستان آمده بود به اسکندر پیوست و ساتراپهای ولایات سیستان، پارت، گرگان، و قسمتی از ماد نیز نزد وی آمدند.

اینجا معلوم شد که بازگشت اسکندر تاچه حد بموقع و مناسب بود. زیرا آنچه وی در کرمان برای تنبیه ساتراپهای متجاوز انجام داد معلوم کرد که غیبت طولانی وی در هند اینها را تا حد زیادی به اندیشه خودسری انداخته بود. در بین کسانی که بشدت تنبیه شدند عده‌یی شان مقدونی‌هایی بودند که درین مدت همراه

سرکردگان خویش در شوش و ماد و ولایات دیگر معابد را غارت کرده بودند و با تعدیهای فوق‌العاده خویش اسکندر را بشدت مورد نفرت رعایا ساخته بودند. کلئاندر «Cleander» و چند تن دیگر از سرکردگان مقدونی هم که در قتل پارمنیون نیز دست داشتند درین میان بخاطر شقاوتهای خویش بامر اسکندر اعدام شدند و مجازات آنها در نزد تعدادی از همراهان اسکندر موجب تشفی کینه‌های سابق نیز شد. تعدادی از سرکردگان پارسی — از جمله اسپاست ساتراپ کرمان — را هم که درین اوقات داعیه طغیان و استقلال یافته بودند مجازات سخت کردند و این احوال نشان می‌داد که ادامه سفرهای جنگی در آنسوی هیفازیس، تا چه حد ممکن بود اسکندر را در هنگام بازگشت با دشواریهای چاره‌ناپذیر روبرو کند.

دره‌رحال جشنهای باکوس، و رود کراتروس «Craterus»، و هدایایی که ساتراپها فرستادند، سبب شد که اسکندر قسمتی از مشقت‌های راه را فراموش کند اما تلفات انسانی راه گدروزیا، و آنچه از سلامت عقل و جسم اسکندر در طی این لشکرکشی‌ها خلل دیده بود البتد دیگر جبران پذیر نبود. اسکندر از بابت بحریه خویش نیز هنوز دل‌نگرانی داشت چرا که مدت‌ها بود از نئارخوس هم هیچ خبری بوی نرسیده بود. معه‌ذا نئارخوس نیز چندی بعد، با جهازات خویش که لطمه طوفان فقط چهار فروند از آنها را نابود کرده بود به کناره رود آنامیس رسید — تقریباً نزدیک بندرعباس کنونی. و بالاخره در پایان یک مشقت طولانی اسکندر خود و بازمانده سپاه و تجهیزات خویش را در سرزمین ایران یافت. سختی‌های راه فراموش شد و «مقدونی» درحالی‌که بحریه نئارخوس را واداشت تا در کرانه خلیج فارس به بررسی اوضاع و احوال پردازد و هفستیون دوست نزدیک خود را مأمور کرد تا در امتداد ساحل بموازات بحریه حرکت کند (ژانویه ۳۲۴ ق م) از آنها خواست تا از راه فرات به بابل روند و در شوش بوی ملحق شوند و خودش هم از طریق کرمان راه پارس را پیش گرفت.

در کرمان و پارس بازگشت اسکندر موجب اعاده نظم و امنیتی شد که مسافرت طولانی هند، و شایعات مربوط به مرگ او آن را متزلزل کرده بود. خود او وقتی کلئاندر و همراهانش را بخاطر شکایت‌هایی که مردم از آنها داشتند به اعدام محکوم کرد صریحاً گفت (کورئیوس ۱/۱۰) بدترین گناه اینها آن بود که گمان

کردند دیگر اسکندر از هند باز نخواهد گشت و اینها در جنایتهای خویش آزاد خواهند ماند. در واقع دستگاه امپراطوری وسیعی که او با قساوت و خشونت فوق العاده خویش آن را بوجود آورده بود در مدت لشکر کشیهای هند بشدت در معرض تهدید به انهدام واقع شده بود. ساتراپهای ولایات غربی بسیاریشان در صدد خودسری برآمده بودند، برای خود سپاه چریک اجیر کرده بودند، معابد و مقابر را غارت کرده بودند و نسبت به رعایا هرچه توانسته بودند اجحاف کرده بودند. درین مدت مقبره کوروش با تعدادی از معابد متعلق بد اقوام مختلف تاراج شده بود، قسمت عمده اسبان سلطنتی در ولایت ماد به یغما رفته بود و قسمتهایی از خزاین مورد دستبرد گشته بود. در پارس که اسکندر یک پارسی — نامش فرشه ارته — را ساتراپ کرده بود اکنون یک پارسی دیگر بنام ارسی نس (ارکسی نس)، زمام کارها را در دست داشت چرا که ساتراپ اسکندر از چندی پیش وفات یافته بود و ارسی نس همچون نایب او در پارس حکومت می کرد. وی که نسب به کوروش هخامنشی می رسانید در ورود اسکندر به پارس از وی با جلال و شکوه بسیار استقبال کرد و هدایای بسیار هم تقدیم داشت. اما چون نسبت به باگواس معشوق اسکندر بی اعتنائی اعانت آمیزی نشان داد بوسیله باگواس در نزد اسکندر متهم بمداخله در غارت مقبره کوروش گشت. بر اثر توطئه و نیرنگ باگواس کسانی هم در پاسارگاد پیدا شدند که این اتهام را تأیید کردند و اسکندر تحت تأثیر باگواس این نجیب زاده پارسی را بدارزد — در حالی که وی ظاهراً از آن اتهامها بکلی برکنار بود. مقارن ورود اسکندر به پارس، آتروپاتن (آذربادان) والی ایرانی ولایت ماد هم یک شورشگر را — که در مدت غیبت اسکندر سربه طغیان برآورده بود و خویشتن را پادشاه ماد و پارس خوانده بود — بحضور آورد و اسکندر را بخاطر این خوش خدمتی از خویش خرسند کرد چنانکه «مقدونی» او را همچنان به ولایت خویش باز فرستاد و از امنیت ماد اظهار خرسندی کرد. معهذاً در مدت غیبت اسکندر شیرازه کارها سستی یافته بود و هرج و مرج بیش از آن بود که وی بدون اعمال خشونت بتواند نظم و نسقی به کارها بدهد. حتی در خود مقدونیه نیز المپیاس مادر و کلئوپاترا خواهر اسکندر تحت تأثیر شایعات مربوط به مرگ او در صدد برآمدن قلمرو اروپائی وی را بین خود تقسیم کنند. در بابل یک دوست مورد اعتماد او — نامش هارپالوس — «Harpalus» که ساتراپ آنجا و خزانه دار اسکندر بود در مدت غیبت او خود را

همچون یک پادشاه مستقل پنداشته بود، قسمتی از خزانه وی را صرف عیش و نوش خویش کرده بود حتی برای خود یک سپاه مزدور هم تهیه کرده بود و وقتی از ورود اسکندر به پارس آگاه شد با قسمتی دیگر از خزانه بابل به یونان گریخته بود. تا یونان را بر اسکندر بشوراند و توفیق نیافته بود. کلتومنس «Cleomnes» هم درین مدت در مصر طریق خودسری پیش گرفته بود و درباره تعدیهای وی گزارشهایی به اسکندر رسیده بود. از همه سخت‌تر، وقایع سغد و باختر بود که در آنجا یونانی‌ها بمجرد دریافت شایعه مرگ اسکندر، بر مقدونی‌های باختر شوریدند با کمک بومی‌ها ارگ باختر را هم به دست آوردند و قتنه‌شان بالا گرفت اما قتل رهبر آنها خطری را که ممکن بود رابطه یونانیان و مقدونیان را در امپراطوری اسکندر بشدت تیره کند بطور موقت رفع کرد.

بدون شک غلبه بر این مایه هرج و مرج که از غیبت طولانی اسکندر در هند، ناشی شده بود خشونت فوق‌العاده را اقتضا می‌کرد و وی این خشونت را با چنان سرعت اقدام شتابکارانه‌یی همراه کرد که دگرگونی اخلاقی حاصل از سختی‌های او را بطور بارزی نشان داد (کورتیوس، ۱/۱). بخاطر همین دگرگونی اخلاقی که ظاهراً تا حدی از تأثیر خستگیها، پرخوابیها، و فرسودگیهای طول راه ناشی می‌شد، اسکندر چنان تندخو و بی‌گذشت شد که بجهت بهانه‌های جزئی ساتراپهای پارس را در کرمان، پارس، شوش به قتل آورد و جاهای خالی را درین ولایات و بعضی نواحی دیگر به مقدونی‌ها داد چرا که گویی احساس کرد. بررغم بی‌تجربگی و وحشی خوئی مقدونی‌ها — هنوز به آنها بیش از پارس‌ها می‌تواند اعتماد کند. مع هذا انتخاب پئوکستاس «Peucestas» به عنوان ساتراپ پارس و شوش نشان داد که اسکندر به مسأله دلجویی از پارس‌ها اهمیت خاص می‌دهد. این مقدونی دلاور که در هند در قلعه مالیان جان اسکندر را نجات داده بود و بهمین سبب مورد عنایت خاص وی بود، وقتی ساتراپ پارس شد برای جلب پارس‌ها لباس پارس پوشید، زبان پارس آموخت و با مردم بطور بی‌سابقه‌یی رابطه دوستی برقرار کرد. این شیوه دلجویی را اسکندر در شوش نیز همچون یک نقشه سیاسی دنبال کرد. وی در حالیکه از کنار ویرانه‌های پرسپولیس حریق زده، از پارس به جانب شوش می‌رفت یک بار نیز درین حدود، در اردوی خویش شاهد خودکشی غرورآمیز و دلیرانه کالانوس یک برهن پیر که از هند با موکب وی همراه شده بود — در میان شعله‌های

آتش گشت و بدینگونه، یکبار دیگر نیز - مثل آنچه در پاسارگاد در کنار مقبره کوروش تجربه کرد - فناپذیری خویش و ارزش خدایی انسان را دریافت. اما در شوش، در طی جشنهای بهاران، کوشید تا جهت ایجاد دوستی بین پارسی‌ها و مقدونی‌ها - که قوام امپراطوری نوبنیاد وی جز براساس آن استواری نمی‌یافت - طرحی تازه بریزد. ازین‌رو در یک ضیافت باشکوه که اینجا برپا کرد اسکندر به‌مراه هشتادتن از افسران و سرداران خویش زنان پارسی گرفت. خود او و رفیقش هفستیون دختران داریوش سوم را به عقد ازدواج درآوردند، سایر سرداران و افسران هم دخترانی از خانواده‌های هخامنشی یا سایر خانواده‌های بزرگ پارسی را تزویج کردند. بعلاوه، اسکندر مقدونی‌های لشکرش را نیز تشویق کرد که زنان ایرانی بگیرند و می‌گویند نزدیک ده‌هزار تن از اینها نیز زنان ایرانی گرفتند. در همین ایام نزدیک بیست‌هزار تن جوانان ایرانی را با عنوان اپیگون (= اعقاب) «Epigone» در سپاه خویش وارد کرد و آنها را تربیت جنگی مقدونی داد - کاری که حسادت مقدونی‌ها را بشدت بر ضد آنها برانگیخت. باری، اسکندر که تلفات سپاه خود را با این سپاهیان پارسی جبران کرد در عین حال به مقدونی‌های ناراضی نشان داد که او دیگر خود را تنها پادشاه مقدونیه نمی‌داند و امپراطور تمام آسیا می‌شمارد.

امپراطور آسیا، که اکنون ظاهراً رؤیای فتح اروپا و آفریقا را در سرداشت، برای آنکه از تمام امکانات موجود در آسیا اطلاع بیابد، در شوش از راه یک ترعه که کارون را با دجله سی‌پیوست با تعدادی معدود از یاران و سپاهیان خویش، خود را با کشتی به مصب دجله رسانید و در استداد آن در بین‌النهرین تا شهر اپیس «Opis» بالا رفت. آنجا به هفستیون رفیق و ندیم خویش که با سر وی قسمت عمده سپاه را از راه خشکی به آن حدود رهبری کرده بود پیوست. در همین شهر بود که اسکندر اعلام کرد سی‌خواهد سربازان پیر و از کار افتاده مقدونی را با جایزه و انعام وافر به وطن بازفرستد و مقدونی‌ها که از ورود ایرانی‌ها در صفوف «اپیگون» ناراضی بودند به این بهانه که اسکندر دیگر به خدمات آنها نیازی ندارد همگی از روی قهر و خشم اظهار کردند که سی‌خواهند - مثل سربازان پیر - به وطن بازگردند. اسکندر باز تنها با یک نطق ماهرانه - که بدون شک متن موجود آن (آریان ۳/۷؛ کورتیوس ۲/۱۰) ساختگی است - توانست با زحمت بسیار آنها را آرام کند. در طی همین نطق ماهرانه بود که می‌گویند او از طرح معروف خویش برای ایجاد برادری بین

اقوام مختلف سخن گفت و اگر گفت البته ایجاد یک سپاه متحد برای «امپراطور آسیا» را در نظر داشت. در هر حال تأثیر نطق او آن شد که مقدونی‌ها سر تسلیم فرود آوردند. اسکندر ده هزار تن سربازان پیر و از دار افتاده‌شان را با دلتوازیها و بخششهای بسیار همراه نزدیکترین سردار خویش کراتروس به وطن باز فرستاد. در عین حال با احضار آنتی پاتر «Antipater» نایب السلطنه خویش که مادرش المپیاس با او بهیچوجه سازش نداشت کراتروس را بعد از وی نایب السلطنه کرد. بعلاوه به کراتروس مأموریت داد تا وسایل و اسباب یک لشکر کشتی به آفریقا و اروپای غربی را نیز فراهم دارد تا بموقع خود اسکندر در آن باب اقدام کند. خودش هم چندی بعد عازم اثباتان شد و حوادث بعد نقشه‌هایش را ناتمام گذاشت. در اثباتان نیز اسکندر یک چند خود و یارانش را در آغوش لذت و تفریح انداخت و جشن‌های ورزشی و مسابقات اسب‌دوانی ترتیب داد. در همین احوال ضایعه جبران‌ناپذیری برای وی روی داد که فوق‌العاده مایه ناراحتیش شد: هفستیون، رفیق محرم و محبوب او در دنبال افراطی که در میگزاری کرد بیمار شد و مرد. عکس‌العمل اسکندر در این واقعه چنان دور از متانت و وقار شاهانه بود که بنظر می‌آمد اسکندر با از دست دادن هفستیون گویی نیمی از وجود خویش را از دست داده است. می‌گویند نه فقط طبیب را — که هفستیون خود برخلاف دستور وی رفتار کرده بود — به دست هلاک سپرد و خود، ساعتها بر روی جسد هفستیون اشک ریخت بلکه طی چندین روز از غذا خوردن هم خودداری کرد. در تمام کشور عزاداری عمومی برپا داشت و حتی خودش قسمتی از سوهایش را بدنشانه سوگواری برید. برای او با صرف مبلغی در حدود ده‌ها میلیون دلار، طرح بنای یادگاری عظیم ریخت و او را همچون خدایی شایسته نیایش فرامود (کورتیوس ۱/۴). چندی بعد نیز برای آنکه خود را با جنگ و شکار از این اندوه تسلی دهد، در سر راه بابل قبیله کوسیان را — که در حدود کوه‌های بختیاری امروز همواره از فاتحان راه‌داری و باج‌می‌گرفتند و به پادشاهان سر تسلیم فرود نمی‌آوردند — قلع و قمع کرد و بعد از آنکه آنها را مقهور نمود برخلاف عهد و پیمانی که فیما بین رفته بود فرمان داد تا تمام آنها را جهت راحت روح هفستیون همچون یک قربانی عظیم از دم تیغ بگذرانند با اینهمه خاطرش چنانکه باید تسلی نیافت. ظاهراً اندیشه آنکه در روایات افسانه‌ها اخیلس هم بعد از پاتروکلوس چندان نزیست تصور مرگ قریب الوقوعی

را در ذهن او جلوه می داد.

در بهار سال ۳۲۳ (ق م) اسکندر به بابل که می خواست بعد از آن آنجا را تختگاه خویش سازد وارد شد. درین هنگام بر رنم خستگی های جسمی و روحی که مرگ بی هنگام هفستیون (Hephaestion) آن را بشدت می افزود هنوز رؤیای تسخیر عربستان را هم که اهالی آن نسبت به وی اظهار انقیاد نکرده بودند همچون وسیله بی جهت اطمینان از راه های تجارت دریایی یا همچون بهانه یی برای دست یابی به ثروت های خیال انگیز آن (آریان ۵/۷) در خاطر می پرورد. بعلاوه فکر بررسی درباره سرزمین های اطراف دریای خزر و اندیشه تسخیر اروپای غربی تا پایان ستونهای هرکول - جبل الطارق امروزی - نیز وی را تسخیر کرده بود. ورود نمایندگان اقوام افریقای شمالی و اروپای غربی به بابل، که برای تهنیت قدوم وی می آمدند اینک بوی سجالی می داد تا این رؤیاها را در خاطر خویش بهتر بررسی کند چنانکه پژوهشهای او در باب عربستان و احوال و عقاید اعراب نیز از توجه خاص او به مسایل مربوط به تجارت دریایی هند و یونان حکایت داشت. در بابل، اسکندر هم به تنظیم مجدد بحریه خویش دست زد و هم سپاهیان تازه را که از پارس، لیدیه، کاریه و ولایات دیگر به نزد وی آمده بودند نظم و نسق داد. در بین کسانی که از مقدونیه جهت اظهار تهنیت به نزد او آمدند ناساندر «Cassander» پسر آنتی پاتر بود که اسکندر در طی ملاقات نسبت به او و پدرش اظهار ناخرسندی کرد، در صورتیکه برادر وی یولائوس در همین ایام محرم اسکندر و ساقی و شربتدار او بود. اسکندر درینجا برای تدفین هفستیون که جنازه اش را از اکباتان به بابل آورده بودند آداب و مراسم خاصی ترتیب داد که شایسته خدایان انسانی بود. در بین این تشریفات مراسم کشتی بود و اسکندر سه هزار تن کشتی گیر را هم اینجا دعوت کرده بود تا در مراسم تشییع هفستیون نمایش دهند و طرفه آن بود که اینها چند روز بعد در مراسم تشییع خود او نیز شرکت کردند. در واقع، اسکندر در پایان مراسم تدفین هفستیون، بدانجهت که اظهار سوگ را شایسته مقام خدایی هفستیون - که فرستاده معبد آمون هم آن را تأیید کرده بود - نمی یافت برای آنکه آلام خود را از یاد ببرد خویشتن را در عیاشی و هرزگی غرق کرد. در طی یک ضیافت هم که یک تن از دوستانش بنام مدیوس به اصرار، برای او ترتیب داد، در میگساری افراط کرد و در دنبال آن تب کرد و به بستر افتاد. بیماریش روی هم رفته ده روز بیش طول نکشید و در حالیکه در هفتمین روز بیماری

هنوز خیال عزیمت به عربستان را داشت، سه روز بعد از آن مقارن یک غروب آفتاب در حالیکه به زحمت سی و سه سال از عمرش می‌گذشت و بیش از دوازده سال و هشت ماه سلطنت نکرده بود، در بابل در قصر نبوکدنصر جان داد (۳ ژوئن ۳۲۳ ق م). بعدها افسانه‌یی شایع شد که آنتی پاتر -- بخاطر آنکه از احضار خویش نگران و بیمناک بود -- بوسیله پسرش یولائوس وی را زهر داده بود و ارسطو نیز -- بسبب انتقام دالیس تنس -- در تهیه زهر با او همکاری کرده بود؛ اتهامی که فقط چندین سال بعد از مرگ اسکندر عنوان شد و ظاهراً بکلی بی‌اساس بود. در هر حال این مرگ زودرس که به حقیقت ناشی از خستگیهای جسمی و روحی حاصل از لشکرکشی‌ها، محصول افراط در میگساریها، بیخوابیها، و بی‌بندباریهای جنسی بود، خیلی به هنگام بود چرا که بدون آن اسکندر بیشک نمی‌توانست عنوان سردار شکست‌ناپذیر را مدت زیادی برای خود نگهدارد. اگر بیشتر می‌زیست قطعاً نشان می‌داد که هر کس در جنگ کامیابی دارد معلوم نیست در صلح نیز همواره به آن اندازه کامیاب باشد و بدینگونه مرگ زودرس بموقع لیاقت و قدرت اسکندر را از اینکه در پوتنه آزمایش افتد نجات داد.

بدون شک عمر کوتاه و سرعت فتوحات به اسکندر مجال آن را نداد که برای ایجاد و توسعه یک امپراطوری جهانی طرح اندیشیده‌یی بریزد. سیاست نظری ارسطو هم که «سرد عمل» مخصوصاً بعد از وقایع باخت و سغد نوشید تا خود را از نفوذ آن برهاند علاقه وی را روی هم رفته چندان به خود مشغول نکرد. حتی سفارش او را نیز نه گفته بود با یونانیها همچون آزادان و با دیگران چون بردگان رفتار کند در خور عمل نیافت و خودش در طی نطقی که خطاب به سربازان پارسی خویش ایراد کرد (کورتیوس ۲/۱۰)، صریحاً خاطر نشان کرد که در باب ارزش پارسی‌ها آنچه وی به عیان دیده است با آنچه قبل از ورود به ایران شنیده بوده است تفاوت بسیار دارد. بی‌تردید همین فاصله بین واقعیت عملی با مباحث نظری بود که او را در طی لشکرکشی‌های شرق از زیر نفوذ ارسطو بیرون آورد. شاید تأثیر عمده‌یی که ارسطو در ذهن «مستعد» این شاگرد وحشی خویش کرد آن بود که گرایش‌های ضد دموکراسی را در وجود وی تقویت کند. کینه ارسطو و شاگردان آکادمی نسبت به حکومت عامه در واقع ناشی از جنبه افراطی این شیوه حکومت بود که یک نسل پیش از آنها ماجرای تعقیب و محاکمه سقراط ضعف آن را نشان داده بود. اسکندر

هم اگر در یونان نسبت به حکومت عامه علاقه‌ی نشان داد به اقتضای مصلحت سیاسی بود و گرنه طبع خود او و تعلیم استادش هیچ یک با فکر دموکراسی چندان توافقی نداشت تا آنگونه که بعضی مورخان غربی از روی شوق و هیجان قهرمان پرستی — و شاید از روی قیاس با تأثیر سربازان ناپلئون در نشر افکار انقلابی در اروپا — می‌گویند، اسکندر خواسته باشد اندیشه دموکراسی را در آسیا نشر کرده باشد. در هر حال تأثیر ارسطو در اندیشه او، لااقل در سالهای اقامتش در هند و ایران، خیلی محدودتر از آن اندازه‌ی بود که غالباً می‌پندارند (۱۴). اینکه ارسطو در تحریک کینه او نسبت به ایران نقشی داشته باشد چندان محقق بنظر نمی‌آید. شک نیست که قتل هرمیاس در ایران، ارسطو را که با او دوستی و پیوند دیرینه داشت فوق‌العاده متأثر کرد و حتی او را واداشت تا در سرثیه او با چنان لحنی سخن گوید (۱۵) که کلام او را اهانتی در حق خدایان بشمرند (دیوژن لائرسی/ ۵). کینه نسبت به ایران در آن زمان شعار تمام کسانی بود که حتی قبل از اسکندر، با پدر وی فیلیپوس برای طرح اتحاد یونانی همکاری داشتند. تلقین فکر برتری فرهنگ هلنی بر فرهنگ پارسی هم که منجر به آتش‌سوزی پرسپولیس از جانب اسکندر شد از لوازم نقشه اتحاد یونانی بود — که ایسوکراتس و فیلیپوس آن را مدتها قبل از اسکندر عرضه کرده بودند. در حقیقت، اسکندر در حمله به ایران و در تمام آنچه به دنبال آن حمله منجر به آتش‌سوزی پرسپولیس شد، نقشه‌های پدرش فیلیپوس را تعقیب می‌کرد و نسبت به تعلیم ارسطو بهیچوجه آن شور و شوقی را که در روایات افسانه‌آمیز بوی منسوب کرده‌اند نداشت. معیناً قسمتی از «روح شیطانی» اسکندر بدون شک مولود تلقین‌های کالیستس خواهرزاده ارسطو بود که با القاء فکر الوهیت در ذهن اسکندر بطور غیر مستقیم می‌خواست چیزی از نفوذ دایی و مربی خود ارسطو را نیز در روح فاتح ادامه دهد و اگر درست باشد که قتل او به امر اسکندر پاداش ناخواسته بدآموزیهایش بود، پیداست که نفوذ «معلم اول» در تربیت اسکندر تا چه حد می‌بایست از هدفهای اخلاقی حکیم دور بوده باشد. جنبه غیر اخلاقی این نفوذ مخصوصاً بعد از اسکندر و ارسطو آشکار شد چرا که با توسعه فکر قدرت فردی در وجود اسکندر در واقع تمام آنچه را آتنی‌ها و دیگر یونانیان بخاطر آن برضد خشایارشا و اردشیر اول سجد شدند در مقابل فکر الوهیت اسکندر و در دنبال توسعه استبداد فوق‌العاده او تقریباً از بین رفت و سرانجام برخلاف آنچه

آرمان اخلاقی دنیای هلنی اقتضا می کرد حکومت سلطانی که طرز فرمانروایی شرقی را مخصوصاً تجسم می داد بر طرز حکومت عامه که ماراتون و سالامیس به ادعای یونانیان بخاطر آن اتفاق افتاد غلبه یافت و نقش تعلیم ارسطو و کالیستنس که از اسکندر می خواستند با بربرها همچون بندگان خویش رفتار کند و آزادی را فقط حق یونانی ها بداند، در بوجود آمدن این احوال البته تأثیر قطعی داشت. شاید این نکته هم که بعد از مرگ اسکندر حزب ملی آتن به رهبری دموستنس در صدد برآمد فیلسوف را هم بعنوان یک عامل عمده در اختناق آتن تعقیب کند نشان آن بود که مخالفان اسکندر قسمتی از اعمال ناروای او را به تلقین ارسطو منسوب می داشته اند. در هر حال این سوءظنی که در آتن نسبت به استاد اسکندر اظهار شد کفاره عشق و علاقه بی بود که اسکندر در اوایل حال — و ظاهراً فقط در همان اوایل — نسبت به این پدر دیگر خویش نشان داده بود و بقول پلوتارک او را بخاطر آنچه از فن زندگی کردن بدو آموخته بود مثل یک پدر واقعی دوست داشته بود. سعذا تعالیم نظری ارسطو در فن سیاست، هرچند روی هم رفته بسبب آنکه مساوات افراد را که خودش اساس تصور حکومت عامه است نفی می کرد، و حکومت اشراف را که «پنجه و چنگال» دارند بر حکومت عامه که فاقد آند، ترجیح می داد نزد طرفداران حزب ملی آتن ارتجاعی و نامقبول محسوب می شد، باز حتی سایر اقوالش که روی هم رفته با شیوه حکومت های شرقی نزدیک تر بود، بر آنگونه سبانی متکی بود که اجراء آنها در دنیای وسیع آسیا و در بیرون از محدوده شهرهای کوچک یونانی ممکن نمی شد و اسکندر اگر هم فی المثل وقتی به تلقین ارسطو هیأتی را با هزینه هنگفت جهت تحقیق در سر چشمه نیل مأمور کرده باشد در آنچه به حکومت و اداره مردم تعلق دارد تعلیم ارسطو را کمک قابل ملاحظه بی نیافت چرا که اگر سیاست بقول ارسطو (سیاست ۱، / ۱) فن اداره مردم بود بر حسب طبیعتی که دارند، شناخت واقعی طبیعت مردم در آسیا با آنچه ارسطو از احوال مردم یونان می شناخت امکان نداشت و اسکندر مخصوصاً در نواحی شرقی ایران دریافت که او می بایست تعلیم ارسطو را بکلی فراموش کند تا مثل یک انسان کامل ارسطویی (اخلاق نیکوماخس ۳/۴) بتواند اوصاف و احوال سرداری را داشته باشد که می تواند نیروی محدود خود را در کار لشکرکشی به بهترین وجهی مورد استفاده قرار دهد.

در حقیقت اسکندر هرچند در اول به عنوان رهبر «Hegemon» یک اتحادیه یونانی ضد ایران، و برای رهایی یونانیان از شبح تهدید کننده استیلای آسیائی ها، توانست با اتکاء یونانی ها امپراطوری هخامنشی را در میان ضعف و انحطاط اجتناب پذیر آن مقهور خویش سازد، لیکن هر قدر در نواحی شرقی قلمرو هخامنشی پیش رفت خود را بیش از پیش مغلوب جاذبه حکومت فردی شرقی ها یافت. علاقه به استبداد که غالباً در رهبران موفق به صورت یک طبیعت ثانی درمی آید او را در دنبال توفیق های درخشان نظامی خویش بدان واداشت تا بین خود و سردارانش فاصله بی عبورناپذیر احساس کند و اینکه در مقابل آنها خود را حکمفرمای یک عده رعایای مطیع و بی اراده ببیند با طبع وحشی و مستبد او بیشتر موافق بود تا اینکه با اقتضای حکومت شورائی، خود را فقط اولین نفر در بین یک عده آزادان همشان بیابد. قتل پارمنیون، قتل کالیس تنس، عزاداری فوق العاده بخاطر هفستیون، طرح مقبره بی خدایانه برای او، طرح یک بنای عظیم یاد بود برای پدرش فیلیپوس، و بالاخره اقامه مراسم زمین بوسی و اظهار دعوی الوهیت که همه از توفیق های درخشان نظامی او ناشی می شد به یونانی ها نشان داد که جاذبه قدرت حتی یک شاگرد ارسطو را هم می تواند بقدر یک بربر مستبد، ضایع کند. بالاخره بی اعتنایی فاتح آسیا به سرنوشت دنیای غرب تا به آنجا رسید که یونان بدنبال از دست دادن ذخایر انسانی خویش در سیدانهای جنگ، طبعاً از تولید و توسعه کشاورزی هم باز ماند و اسکندر در حالیکه خودش از پیروزی به پیروزی دیگر بر قله های یک افتخار پوچ تو خالی در سغد و باختر و هند بالا می رفت ناچار شد برای قحطی زدگان یونانی کشتی های خواربار هدیه کند (۱۶). البته نیل به این پیروزیها که اسکندر را مست کرده بود، جز با احضار و انتقال دایم و مستمر نیروهای تازه از مقدونیه و یونان ممکن نبود و همین نکته بود که قدرت تولید را در آن نواحی می کاست و قحط و غلا را در آنها توسعه می داد. بعلاوه نگهداشتن حاصل این پیروزیها نیز حاجت به مستقر کردن پادگانهای نظامی در جای جای سرزمینهای فتح شده داشت و همین نکته بود که او را واداشت تا در طول راه خویش، مخصوصاً در نواحی دور افتاده و لایات شرقی - که وصول بدانجاها عبور از صحراهای سخت و راههای وحشی اطراف کویر را اقتضای کرد، همه جا تا ممکن هست، شبکه بزرگی از شهرهای نو بنیاد - اسکندریه ها - بوجود آورد تا هم امنیت سپاهیان یونانی اردوهای خویش

را از لحاظ امکان نقل و انتقال نیروها ممکن سازد و هم اطاعت و انقیاد اقوام سرکش و رام‌نشدنی این نواحی را تا حد امکان تأمین نماید. بموجب روایات پلوتارک، وی در حدود هفتاد شهر تازه را درین نواحی بوجود آورد که بیش از نصف آنها در سرزمینهای بین پارت تا هند بود و بدون شک پاره‌یی ازین شهرها هم تا مدت‌ها بعد از او، پایگاه فرهنگ — یا اقل زندگی یونانی — باقی ماند (۱۷). مع هذا سرنوشت و حیثیت این شهرهای اسکندر را بهیچوجه نباید از روی آنچه برای بندر اسکندریه در مصر حاصل شد قیاس کرد. در باب تعداد این شهرها هم روایات یونانی قطعاً مبالغه دارد و چون سرعت فتوحات و محدودیت حیات اسکندر بوی فرصت زیادی برای ایجاد شهرهای تازه بسیار نمی‌داد بدون شک قسمت عمده‌یی ازین شهرها هم جز تعمیر یا توسعه پادگانهای سابق عهد هخامنشی نمی‌توانست باشد. بعلاوه، کاوشهایی که باستان‌شناسان، مخصوصاً کاوشگران جماهیر شوروی، درین نواحی شرقی فلات ایران انجام داده‌اند اکنون دیگر این نکته را بخوبی نشان می‌دهد که برخلاف پندار و دعوی بعضی محققان اروپائی، قبل از اسکندر نیز درین نواحی، شهرهایی وجود داشته است و آنچه بنام اسکندریه در زمره شهرهای قدیم این نواحی سراغ داده‌اند بهیچوجه اولین شهرهایی که درین حدود بنا شده باشد نیست (۱۸). در هر حال این شهرها که قبل از هرچیز مهاجرنشین‌های یونانی و مقدونی بود برای فتوحات او در حکم زرادخانه‌های انسانی بشمار می‌آمد و او از طریق این پادگانها بین خود و مقدونیه پلهای مطمئن ارتباطی بوجود آورده بود که قسمت عمده آنها در دنبال مرگ بی‌هنگام او، تدریجاً از سکنه یونانی خویش تخلیه شد و پاره‌یی دیگر همچنان تا مدت‌ها وسیله‌یی باقی ماند که تا هر نوع طغیان بومی را که برضد قدرت و تسلط مقدونی می‌شد می‌توانست سرکوب کند. مرگ عبرت‌انگیز اسکندر که در عین حال وی را از اینکه در پایان کار شاهد تجزیه و اضمحلال امپراطوری نو بنیاد خویش باشد نجات داد در بین طوایف و اقوام مغلوب شرقی هیچگونه طغیان و اغتشاش آشکار فوق‌العاده‌یی بوجود نیاورد و این نکته برخلاف آنچه بعضی مورخان (۱۹) از آن استنباط کرده‌اند ظاهراً بیش از آنکه ناشی از قدرت اداره اسکندر باشد می‌بایست ناشی از آن بوده باشد که اسکندر سازمان هخامنشی را بررغم پاره‌یی تغییرات سطحی و بی‌اهمیت که در آن وارد نمود همچنان حفظ کرده بود و در واقع نظم و قدرت همین دستگاه اداری بود که حتی قبل از

پیدایش اسکندر و همزمان با انحطاط روزافزون خاندان هخامنشی نیز وحدت و تماسیت قلمرو هخامنشی‌ها را همچنان دور از هرگونه اغتشاش و هرج و مرج و سرچ حفظ کرده بود. به حقیقت پاره‌یی تغییرات که اسکندر در این سازمان بوجود آورد موقتی و جزئی بود و اساس آن را دگرگون نکرده بود. معیناً بعدها، از بین رفتن وحدت امپراطوری، در دنبال اختلاف جانشینان، قلمرو هخامنشی را عرضه آشوب کرد و جنگهای طولانی میراث خواران او را الزام نمود.

بدون شک بنای این اسکندریه‌ها که ضرورت‌های نظامی وجود آنها را الزام و توجیه می‌کرد از عوامل عمده‌یی بود که لامحاله بعد از اسکندر به اختلاط نژادها و ترکیب عناصری از حیات یونانی و شرقی منتهی شد. در سغد و باختر که تعداد اینگونه شهرها بیشتر بود این اختلاط بارزتر و پایاتر شد اما تجلی آن در نواحی غربی قلمرو هخامنشی مخصوصاً در بابل به کمال رسید که یک چند پایگاه عمده فرهنگ یونانی در شرق نزدیک گشت. کانون فرهنگ یونانی در بابل مخصوصاً در سلوکیه که بوسیله جانشینان اسکندر بنیاد یافت توسعه پیدا کرد اما شروع حیات یونانی بابل را باید میراث اسکندر دانست. درست است که اسکندر با وجود انتخاب بابل بعنوان یک پایتخت جدید شرقی فرصت چندانی برای اقامت در این تختگاه خویش پیدا نکرد اما بابل بهتر از هر شهر دیگر می‌توانست غرب و شرق قلمرو اسکندر را بهم مربوط کند و بهمین سبب هم بود که در دوره خلفای اسکندر بابل کانون واقعی پیوند بین حیات یونانی و شرقی شد. این پیوند و امتزاج بین عناصر یونانی و شرقی را اسکندر به‌عنوان یگانه راه عملی جهت تأمین حکومت خویش بر این امپراطوری وسیع غیر متجانس تشخیص داد و آن را نمی‌توان بچشم یک طرح اجتماعی یا یک کمال مطلوب تربیتی که وی در آن به‌آینده انسانیت اندیشیده باشد نگریست. اینکه وی در بازگشت از هند، مخصوصاً علاقه زیادی به این فکر «اختلاط نژادی» نشان می‌داد بیشک تاحدی برای ساکت کردن مقدونیها بود که از داخل کردن سربازان و افسران ایرانی در جرگه سپاه اسکندر اظهار ناخرسندی می‌کردند (۲۰). در نطق معروف «اپیس» هم که وی در پایان آن، از خدایان درسی خواست تا فکر توافق و اشتراك در قدرت را در بین ایرانیها و مقدونیها برقرار نمایند بیشک بهمین مصلحت اداری و نظامی سی‌اندیشید. مسأله برادری هم جزئی از همین نقشه بود و اینکه بعضی مورخان آن را در یک مقیاس انسانی و همچون

یک هدف تربیتی وی جلوه داده‌اند بیشتر شور و شوق رمانتیکی را در وجود خود آنها نشان می‌دهد. رؤیای یک‌جهان متحد هم که بعضی اصل تصور آن را در نزد اسکندر محل تردید یافته‌اند خود تا حد زیادی دنباله همین امکانات مربوط به توسعه امپراطوری است. بعلاوه طبیعی است که وی، برای پیوند بین اجزاء مختلف امپراطوری وسیع خویش، زبان و فرهنگ یونانی را بیش از پارسی و آرامی مناسب یافته باشد و با اینهمه درباره نقشی که وی در نشر فرهنگ یونانی در قلمرو هخامنشی‌ها داشت نباید مبالغه کرد. در واقع قبل از اسکندر نیز آسیا با فرهنگ یونانی آشنایی داشت و حتی اختلاط فرهنگ یونانی و شرقی هم در قلمرو هخامنشی لااقل یک ربع قرن قبل از عهد اسکندر آغاز شده بود. البته خود وی، چنانکه در دعای پایان نطق معروف اپیس‌بوی نسبت می‌دهند اختلاط دو نژاد را وسیله‌ی برای ایجاد برادری بین شرقی و غربی جلوه می‌داد و بخاطر همین قول منسوب بدوست که بعضی مورخان وی را اولین مردی می‌دانند که در تاریخ، از اخوت انسانی و وحدت اقوام سخن گفت (۲۱). اما این قول او بویچوجه یک‌رؤیای فلسفی از نوع آنچه حکمای رواقی و اخوان‌الصفی طرح کرده‌اند نیست اگر اصل این نطق و دعای «اپیس» بکلی مجعول نباشد بدون شک برادری اسکندر نوعی شعار نظامی یا سیاسی است، نظیر مفهوم انسانیت و عدالت و دین و آزادی که در ادوار اخیر از عهد جنگ بوئر‌ها تا جنگ‌های ویتنام، مدت‌ها بهانه تجاوزهای استعمارگران بود. خود اسکندر به این برادری که فقط برادری در اسارت، در زنجیر و در تهدید بود، فقط آن اندازه اعتقاد داشت که چند هفته‌ی بعد از این نطق و دعای خویش یک قبیله کامل از همین برادران شرقی را که کوسیان خوانده می‌شدند، برای شادی روح دوست خویش هفستیون قربانی کرد و تعدادی از مقدونیان و یونانیانی هم که باشارت او در شوش، در طی یک ضیافت پرآوازه، بخاطر اختلاط نژادها و تأمین برادری شرق و غرب با زنان ایرانی ازدواج کردند بلافاصله بعد از مرگ او این زنان شرقی را طلاق دادند و فکر اسکندر که خود یک نوع شعار نظامی بیش نبود، با خود او از بین رفت. چرا که بعد از مرگ او دیگر نه ایرانیها از برادری با یونانی‌ها فایده‌ی عایدشان می‌شد و نه مقدونی‌ها بخاطر تأمین سلطه اسکندر مجبور بودند این برادری «در زنجیر» را بپذیرند. در هر حال از بررسی مجموع روایات پیداست که در زمینه اختلاط نژادها و ایجاد وحدت و تفاهم بین ایران و یونان اگر هم وی افکار و

طرحهایی - و گرچند سطحی و ناسنجیده - داشت تمام آن حاصل فرهنگ عصر وی بود و وی در اجرای آن نه صمیمانه کوشید و نه توفیقی چشمگیر به دست آورد. هدف فکر این اختلاط هم در نظر او ظاهراً فقط تسهیل روابط بین سپاه خویش با ایرانیها بود و آریان مورخ (۹۱۷/۷) تصریح دارد که وارد کردن پارسیها در سپاه مقدونی و همچنین پوشیدن لباس پارسیها بوسیله او مخصوصاً برای آن بود که در نظر پارسیها بیگانه نیاید. ازدواج با زنان پارسی هم بدون شک نمی توانست هدف دیگری داشته باشد.

درباره شخص اسکندر و ارزش کارهایی که او انجام داد، قضاوت درست عاری از شور و تعصب آسان نیست. بسیاری از واقعیات احوال اسکندر در انبوه افسانه ها فرو رفته است و گرد و غبار تعصبات شرقی و غربی نیز سیمای او را تشخیص ناپذیر کرده است. ازین رو در احوال و اوصاف او اختلاف بسیارست و در واقع جز شجاعت فوق العاده و جسارت بی نظیرش درباره هیچ یک از اوصاف او بین مورخان توافق نیست. حتی لیاقت و استعداد فوق العاده نظامی او هم که ناپلئون بناپارت آن را تصدیق می کند نزد بعضی محققان محل تردید واقع شده است (۲۲). معهدا سرسختیها و پایداریهای دلیرانه در جنگها، و اینکه در تمام مهلکه ها خودش زودتر از سربازانش به استقبال خطر می رفت، و مخصوصاً اینکه با وجود انضباط خشن نظامی در برخورد با عوطف سربازان صمیمانه احساسات انسانی از خود ظاهر می ساخت، از وی یک سردار لایق و محبوب ساخت که در بین سرداران بزرگ تاریخ جهان نام و آوازه یافت. درست است که خشونت های او در برخورد با بعضی اقوام و شهرهای مغلوب گه گاه به سرحد درنده خوئی می رسید اما این درنده خوئی را او بعنوان یک سردار موفق در بین افراد سپاه خویش سرمشق می کرد و لشکریانش نیز مثل خود او ازین خشونتها لذت می بردند. البته وی هرچند بعنوان یک سردار و یک فاتح بطور بیمانندی موفق بود بعنوان یک سیاستمدار و یک فرمانروا بهیچوجه نتوانست تفوق و لیاقتی نشان دهد. طرح وحدت اقوام و اختلاط نژادها اگر اصلاً در نظر خود او چیزی بیش از یک شعار سیاسی و نظامی بود، به هر حال در عهد خود او تقریباً از حد حرف و لفظ و شاید از حد لذت های ازدواج تجاوز نکرد اما مردم کشی های سبعانه او بدون شک چیزی نبود که به یک سیاستمدار واقعی در جلب قلوب رعایا کمک کند. درست است که قسمت عمده اشتباه های او

شاید ناشی از جوانی و بی تجربگی بود اما اگر اسکندر پیش از آن هم زیسته بود، جز پرداخت کفاره همین اشتباههای عهد جوانی چه راه دیگری در پیش داشت؟ در سیاست، البته لشکرکشی به ایران و مخصوصاً به ولایات شرقی آن خیلی پیش از تعالیم نظری ارسطو و کتاب سیاست او اسکندر را با واقعیت‌های زندگی آشنا کرد. اما محدودیت عمر و شاید خشونت طبع، او را از اینکه در عمل استفاده درستی از این واقعیت‌ها کند مانع آمد. نسبت به تعلیم ارسطو، شاید چنانکه پلوتارک (اسکندر/ ۱۱ و ۱۲) نقل می‌کند همان علاقه‌ی را که در اوایل نسبت بخود استاد داشت اظهار کرده باشد اما پیدا است که باقتضای عصر خویش به مسایل عملی پیش از فلسفه نظری باید توجه کرده باشد. در واقع فلسفه عصر او چنانکه تعلیم دیوجانس کلبی، زنون رواقی، و اپیکور نشان می‌دهد به مسایل عملی گرایش داشت و حتی تعلیم پیرون شکاک هم درین عصر معرف گرایشهای ضد جزئی بود که عصر اسکندر و خلفای او را از دنیای قیاس و برهان تدریجاً به قلمرو مسایل تجربی و عملی می‌کشانید. درینصورت آیا تعجبی دارد که اسکندر نیز مسایل نظری کتاب سیاست و انواع بنیادهایی را که حکیم درین کتاب بر شمرده بود کنار بگذارد، برای مصلحت وقت را در دنیای شرق بکوشد تا با شیوه‌ی غیر از آنچه ارسطو بوی توصیه کرده بود لااقل با نطق و تبلیغات در بین مقدونی‌ها و پارسی‌ها اسباب و مقدمات نوعی همزیستی گرگ و میش به وجود بیاورد؟ این همزیستی و برادری البته اگر هم از لحاظ نظری قابل-تصور بود در عمل با تحقق فاصله داشت چرا که بین مقدونی و پارسی از همان اول کار چیزی جز عداوت و نفرت بوجود نیامده بود. عزیمت اسکندر به شرق و آسیای صغیر از همان اول همچون عزیمت برای یک جهاد ضد ایرانی آغاز شد و فقط در طی کار، ضمن برخورد با واقعیات پیش‌بینی نشده، چیزی از شور و حرارت ضد ایرانی این جهاد هلنی کاسته شد و اسکندر با بیشتر سردارانش سرانجام تا حد زیادی به جاذبه حیات پارسی‌ها تسلیم شدند. در واقع با آنکه جهاد ضد ایرانی او در پرسپولیس به آتش‌سوزی و ویرانی و در بسیاری شهرهای ایران به کشتارهای سبعانه انجامید در سالهای پایان حیات وی دیگر همه کس احساس می‌کرد که فاتح قبل از آنکه شرق را بکلی مقهور کرده باشد خودش بکلی مقهور آن شده بود (۲۳).

سودای تسخیر تمام دنیا اگر هم، آنگونه که بعضی مورخان غربی ادعا دارند از همان آغاز کار جزو هدفهای این جهاد ضد ایرانی اسکندر بوده باشد (۲۴)، می‌توان

پنداشت که در دنبال جنگهای سغد و هند و با دشواریهایی که وی در ادامه فتوحات خویش با آن برخورد کرد، دیگر چندان ذهن وی را بخود مشغول نمی داشت و شاید خود او نیز در روزهای آخر عمر کوتاه خویش، این را احساس می کرد که فتح اروپای غربی و افریقا هم نخواهد توانست آنچه را او در شرق نتوانست به دست آورد بدو بدهد. سالهای پایان عمر قطعاً برای او این نکته را روشن کرده بود که بین رؤیای ایجاد یک امپراطوری جهانی با توفیق اداره آن تفاوت بسیارست و بی شک همین نکته بود که او را به شیوه حکومت کوروشی که وی گه گاه در او به چشم یک سرسشق یا یک رقیب می نگریست، علاقمند کرد. طرح اختلاط نژادها و ایجاد برادری جهانی اگر در واقع بیش از حد یک شعار سیاسی یا یک مصلحت وقت، ذهن او را بخود مشغول داشته بود صورت تازه‌یی از تسامح کوروشی بود و نطق اپیس و ضیافت شوش نیز که مقدسات همین طرح اختلاط و برادری و شاید نیز تمام تجلی وجود آن بود، در واقع از توجه اسکندر به سیاست کوروشی حکایت می کرد. معهداً مرگ زودرس که او را از برخورد با عواقب فتوحات خونین و تقریباً بی نقشه خویش رهانید سبب شد که او در روزهای کوتاه بابل هم فرصتی برای تعمق در سیاست کوروش پیدا نکند و وقتی در پایان عشرتهای ناهنجار خویش در سی و سه سالگی درگذشت دنیایی که وی در طی این فتوحات خونین به دست آورده بود بقول اچ. جی. ولز، نویسنده انگلیسی مثل گلدان گرانبهایی که از دستهای ناشی و لرزان یک کودک بیفتد چنان از دستش به زمین خورد که یک باره قطعه قطعه گشت (۲۵). تا حدود هشتاد سال بعد از او نیز، ایران همچنان قسمتی از این اجزاء گلدان شکسته بود اما روح یونانی که جهاد ضد ایرانی اسکندر برای نشر و توسعه آن تجهیز شده بود نتوانست بر حیات ایران غلبه کند و نفوذ آن از حد سطح و ظاهر فرهنگ — آن هم برای مدتی محدود — تجاوز نکرد. دوران فرمانروایی خود او نیز بر رغم اسکندرنامه هایی که بعدها از او حکیم، پیغمبر، و مخصوصاً ذوالقرنین (۲۶) ساختند، در نزد ایرانیان قبل از اسلام همچون ناپسندترین دشمنی تلقی شد چنانکه خود او نیز برخلاف آنچه در مصر مدتها همچون خدایی مورد پرستش گشت و در روایات ایرانی به طبقات عالی ایران یا خاندان شاهان باستانی ایران (= کیانیان) منسوب شمرده شد، باز در خاطره اکثریت ایرانیها مثل یک اهریمن واقعی «گجستک»، «ویرانکره»، و ملعون خوانده شد و حتی مغان وهیبدان ادوار بعد برای

آنکه خاطره او را در اذهان عامه همواره با نوعی لعنت همراه سازند نابود کردن پاره‌یی اجزاء اوستا را به‌وی منسوب کردند و او را در ردیف ضحاک و افراسیاب یک آفریده اهریمنی خواندند که اهریمن می‌خواسته است آنها را بجهت ویرانی دنیای اهورایی جاویدان کند اما اهورامزدا آن هرسه را از عمر جاودانی محروم داشته است (۲۷). آیا افسانه جستجوی آب حیات بوسیله اسکندر و محروم ماندنش از آن، ارتباطی با این حرمان وی از بیماری اهریمنی ندارد؟ دو میراث عمده‌یی که از فرمانروایی کوتاه او جهت دنیای مقدونیه و رم باقی ماند برای حریت و امنیت انسانی گران تمام شد. فکر تسلط بر تمام جهان، و اندیشه الوهیت فرمانروایان. درست است که فکر پیروزی بر تمام جهان شاید خیلی زود از خاطر او زدوده شد لیکن بعد از او تعدادی از جهانگشایان رم این میراث اسکندر را جستجو کردند و در دنبال آن دنیا را به‌نااستی و فاجعه کشانیدند. یولیوس سزار (= قیصر) مخصوصاً این سودا را خیلی جدی در سر خویش پرورد اما سه روز قبل از عزیمت به دنبال آن، سرش به دست مخالفان برباد رفت. تراژان امپراطور دیگر هم که در سن شصت سالگی در سوریه و بابل خاطره فاتح مقدونی را تجدید کرد همچنان این پندار تسخیر جهان را در سر می‌پرورد و در بابل حتی در کاخ شاهان که اسکندر در آنجا مرد با اجراء بعضی مراسم رمزی روح فاتح را تجلیل کرد. فکر الوهیت فرمانروایان که در آغاز فقط بعد از مرگ نیل به این عنوان برایشان ممکن بود و بعدها تدریجاً زنده آنها هم تجلی خداوند خوانده شد، مخصوصاً بوسیله اخلاف اسکندر — بطالسه در مصر و سلوکیان در بابل — دنبال شد و برخلاف مشهور منشأ آن هم یونانی بود و با الوهیت فرعون و فره ایزدی ایران ارتباطی نداشت (۲۸). بعدها نه فقط اشکانیها هم برای آنکه فرمانروایی خود را در دنیای هلنی موجه نشان دهند ناچار شدند خود را مثل سلوکیها و بطالسه از تبار خدایان بخوانند بلکه پیروان یونانی عیسی هم برای آنکه ملکوت او را توجیه کنند او را مثل یک پادشاه واقعی دنیای هلنی به مرتبه الوهیت رسانیدند. در هر حال ظاهراً بخاطر همین دو میراث پرآوازه بود که رومی‌ها اسکندر را کبیر (= Magnus) خواندند. بدون شک داستانهایی که در اسکندرنامه‌ها راجع به او نقل شده است و ریشه آنها به یک کالیس تنس مجعول عهد بطالسه می‌رسد (۲۹) - این عنوان کبیر را در حق او توجیه نمی‌کند اما لحن پرشوری هم که مورخان اروپائی - درویزن، تارن، التهایم، ویلکن، و دیگران -

در ستایش اسکندر دارند تأثیر این اسکندرنامه‌ها را منعکس می‌کند. با اینهمه جالب‌ترین درس اسکندرنامه‌ها که در عین حال قضاوت نسلهای بعد از اسکندر را راجع به او نشان می‌دهد آنجاست که اسکندر وصیت می‌کند تا در مراسم تشییع دستهای او را از تابوت بیرون بگذارند. بموجب این روایات اسکندرنامه، فاتح مقدونی می‌خواست نشان دهد که در پایان آنهمه جستجوها و دوندگی‌ها وقتی دنیا را ترك می‌کند دستهایش بکلی خالی است. درینصورت جای تعجب نیست که سازندگان این قصه‌ها او را با دو گوش دراز تصویر کنند که خودش بیهوده می‌خواهد آن‌ها را مخفی بدارد یا با دو شاخ ستیهنده که از او یک ذوالقرنین واقعی می‌سازد (۳). شاید دنیای واقعی و اپیکوری عهد بطالسه و سلوکیان که این قصه‌ها را می‌ساخت پیش خود می‌اندیشید که وقتی انسان باید با دست خالی صحنه را ترک کند اگر عمر کوتاه خویش را هم یکسره در یک سلسله تلاش پایان‌ناپذیر بی‌سرانجام در جستجوی امپراطوری جهانی و خصوصاً در طلب حیات جاودانی ضایع کند باید یک جفت شاخ و دو گوش دراز را به‌گاو و خر مدیون باشد.

٦

کشمکش میراث خو ارگان

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

اگر به روایت کورتیوس (۴/۱۰) و یوستین (۱۵/۱۲) بتوان اعتماد کرد وقتی اسکندر در بستر مرگ انگشتر خود را به پردیکاس داد، با آنکه در آن هنگام هم برادر ناتنی او آریدئوس «Arrhidaeus» — که بعدها بنام فیلیپوس سوم یک چند عنوان سلطنت نیز یافت — زنده بود، هم پسری بنام هراکلس از برسینه «Barsine» دختر ارته‌باز پارسی برای خود او بدنیا آمده بود و هم زنش رکسانه طفلی از او در شکم داشت، باز در پاسخ کسانی که از وی پرسیدند کشور خود را برای که می‌گذارد گفت برای آنکس که از همه لایق‌تر است. این جواب اسکندر، هرچند در واقع حاکی از توجه او بود به وقایعی که غالباً بعد از مرگ هر فاتح مستبدی روی می‌دهد باز در عین حال نشان می‌داد که اسکندر در آن هنگام هنوز نه فقط فرصت نکرده بود برای جانشینی خود ترتیبی بدهد بلکه حتی به سیاست اختلاط نژادها و مسأله برادری بین مقدونی و پارسی هم که وی در آپیس و شوش آن را مطرح کرده بود، آن اندازه اعتقاد نداشت که فرزند رکسانه یا طفل خردسالی را که از زن دیگر خویش داشت همچون جانشین قانونی خویش و ثمره سیاست امتزاج و برادری نژادها — که خودش آنهمه از آن لاف می‌زد — معرفی کند بلکه در آن حالت تب و هذیان ناشی از نزع و احتضار خویش حسن می‌کرد که بزودی، چنانکه یوستین از زبان خود او نقل می‌کند، «جوی خون در مقدونیه جاری خواهد شد» و او بدان سبب که از فرط غرور خویش هیچ کس را «شبهه» خود نمی‌یافت و نمی‌توانست حتی یک فرزند یا یک برادر را در جای خود ببیند به خودش زحمت

آن را هم نداد که برای دنیای بعد از خود حتی طرح نظامی را - هرچند ضمانت اجرایی هم نداشته باشد - ارائه کند. معیناً وضعی که از این طرز وصیت کردن اسکندر حاصل شد همان چیزی بود که نزد ایرانیان ملوک طوایفی خوانده شد. دشخدائی و بی‌سالاری. این بی‌سالاری در واقع از همان لحظه‌یی که اسکندر نفس آخرش را کشید آغاز شد. اینکه در طی چند روز، کشمکشهای سرداران، جسد اسکندر در سرزمین گرم بابل بر زمین مانده و عفونت نیافت شایعه و احتمال مسموم شدنش رانفی می‌کند. اما سعی سرداران در خاتمه دادن به اختلافات خویش و تقسیم موقت ولایات امپراطوری، تاحدی نیز از آنجا بود که می‌خواستند در میان اقوام مغلوب و تابع خویش بقول پردیکاس، حاصل فتوحات خود را حفظ کنند. در عین حال چون در بین سرداران او هیچ کس خود را از دیگری کمتر نمی‌یافت و حتی در بین سپاهیان او هیچ یک از دسته‌های پیاده‌نظام و سواره‌نظام حاضر نبود خود را از دیگری کمتر بدانند طبیعی بود که این رشته اختلافات آنها سردراز بیابد و حتی بعد از دفن اسکندر در مصر هم، باز این اختلافات، میراث خوارگان او را همچنان به جنگ و نزاع طولانی و پایان‌ناپذیر وادارد. تفصیل این کشمکشها که سرانجام به قتل تعدادی از مدعیان و تمام افراد خاندان اسکندر نیز منجر گشت جز بر شمردن توطئه‌ها و خونریزیهای ملال‌انگیز برای این تاریخ حاصلی ندارد. در حالیکه بلافاصله بعد از مرگ اسکندر، کشور او بین عمال و سردارانش تقسیم شد و از جمله ماد علیا به آتروپاتن، ماد سفلی به پیتون «Python»، پارس به پیو کستاس «Peuceste»، بابل به ارخون «Archon»، سوریه به لائومدون، «Laomedon»، مصر به بطلمیوس، و مقدونیه به آنتی پاتر رسید و ولایات دیگر در دست سایر سرداران مقدونی بود و البته یونانی‌ها نیز در ولایت باختر، و همچنین در خود یونان می‌کوشیدند تا با شورش و تجزیه‌طلبی حساب خود را از مقدونیه جدا کنند و بهمین جهت در آتن و در نزد تبعیدیهای تبس مرگ اسکندر جشن گرفته شد. در بین خود مقدونیها و مخصوصاً در بین سپاهیان مقدونی نیز در باب طرز اداره کشور تمایلات مختلف وجود داشت. در حقیقت سواره نظام که روی هم رفته از طبقات نجبا محسوب می‌شدند مایل به حفظ وحدت امپراطوری اسکندر بودند، در صورتی که پیاده نظام، که غالباً از بین طبقات پایین برخاسته بودند، به پیروی از سنن و سوابق معمول در نزد مقدونیان، فکر تقسیم و تجزیه را تقویت می‌کردند. بهمین سبب بود که بلافاصله بعد از اولین تقسیم قلمرو امپراطوری باز اختلافات سرداران و توطئه‌هاشان ادامه یافت. در

انتظار ولادت فرزند رگسانه هم که اسکندر خوانده شد یک چند آریدئوس — با نام فیلیپوس — بعنوان پادشاه بازیچه سرداران بود، اما بعد از ولادت آن کودک، آنکه آلت دست سرداران شد اسکندر چهارم نام گرفت. پردیکاس که انگشتری اسکندر و حیثیت واقعی یک نایب‌السلطنه باو رسید در بابل قدرت را قبضه کرد اما در طی اختلافات سرداران، در ضمن یک لشکرکشی به مصر بردست سپاهیان خود که نسبت به وی یاغی شده بودند کشته شد (۳۲۱ ق. م). در طی دگرگونی‌هایی که از آن پس، بدنبال کشمکش میراث‌خوارگان اسکندر حاصل آمد، چندی بعد قدرت بدست آنتی-پاتر افتاد و چون مقر وی در مقدونیه بود، در مدت اعتلاء و اقتدار او ساتراپیهای آسیائی تدریجاً از نفوذ مستقیم مقدونیه خارج شدند و ساتراپیهای مقدونی آنها داعیه نوعی استقلال جویی پیدا کردند. در ولایات یونان و آسیای صغیر هم کشمکشهایی که بین سرداران در گرفت نشان داد که مقدونیها دیگر فکر اداره یک امپراطوری عظیم واحد را با خود اسکندر از خاطر زدوده‌اند. در دنبال عصیان‌ها و زدو خورد‌ها یک بار دیگر تقسیم میراث اسکندر — این بار مثل تقسیم واقعی یک میراث — لازم شد و این دفعه امپراطوری اسکندر، در حقیقت تجزیه هم شد. در این دومین تقسیم، ولایات شرقی غالباً همچنان در دست کسانی که در تقسیم اول آنها را به دست آوردند باقی ماند: مصر و سوریه در دست بطلمیوس لاگوس و لائومدون ماند، بابل به سلوکوس فرمانده سوارنظام رسید و آنتی‌گون «یک چشم» *Antigonos, Monophthalmos*، علاوه بر ولایت فریگیه علیا فرمانده کل ارتش سلطنتی مقدونیه هم گشت (۳۱۹ ق. م). بعد از آنتی‌پاتر، در حالیکه شش سالگی بیش از مرگ اسکندر نمی‌گذشت آنتی‌گون در آسیا برای احراز قدرت جنگ می‌کرد، کاساندر پسر آنتی‌پاتر در اروپا برای نیل به تخت و تاج مقدونیه می‌کوشید. حتی چند سال بعد تلاش برای تصاحب تخت و تاج مقدونیه او را واداشت تا هم رگسانه و پسرش اسکندر کوچک را هلاک کنند (۳۱۱ ق. م)، هم هراکلس هفده ساله پسر برسینه را نابود نماید (۳۱۰ ق. م) و هم المپاس و کلئوپاترا مادر و خواهر اسکندر را از بین ببرد (۳۰۹ ق. م). مصر البته در دست بطلمیوس باقی ماند و در آنجا قدرت او استوارتر از آن بود که مدعیانش بتوانند آن را متزلزل سازند. اما آسیا صحنه معارضات سرداران شد چرا که در طی کشمکشهای مقدونیه، پیتون که ساتراپ ماد سفلی بود توانست بر قسمت عمده ساتراپیهای شرقی غلبه بیابد و رهبری عمده زیادی از سرداران

مقدونی آسیا را به دست آورد. آنتی‌گون که از جانب آنتی‌پاتر عنوان فرمانده کل لشکر سلطنتی را یافته بود، در طی منازعاتی که بین سرداران مقدونی در آسیا روی داد توانست دو حریف خویش یومنس «Eumenes» (۳۱۶-۳۱۷ ق م) و پیتون (۳۱۵ ق م) را از بین ببرد. همچنین پیوکستاس ساتراپ پارس را که در آنجا محبوبیتی داشت معزول کرد، و از خزاین شوش و ماد ثروت‌های هنگفتی بغارت برد. معهداسلو کوس ساتراپ بابل که قلمرو خود را پاداش خدمات خویش به اسکندر و در حکم یک میراث او می‌دانست حاضر نشد نسبت به آنتی‌گون که درین زمان خود را نایب السلطنه واقعی مقدونیه تلقی می‌کرد، انقیاد کامل اظهار کند. ازین رو ناچار بابل را گذاشت، به مصر رفت و بطلمیوس را برضد آنتی‌گون تحریک کرد، حتی کاساندر و لیزیماخوس «Lysimachus» را هم برضد وی برآغالید. در جنگی که در غزه روی داد سپاه آنتی‌گون شکست خورد و پسر او دیمتریوس که مدافع غزه بود در مقابل بطلمیوس لاگوس و سلوکوس مجبور شد فرار کند (۳۱۲ ق م). اما سلوکوس که دوباره بر بابل تسلط یافت با مخالفت نیکانور «Nicanor» - سردار مقدونی هواخواه آنتی‌گون در ماد - مواجه گشت و پیروزی بر او سبب شد که ماد و شوش را هم بر قلمرو خویش بیفزاید.

از این تاریخ سلوکوس دولتی بوجود آورد (۳۱۲ ق م) که بعدها طی چندین نسل بر قسمت عمده قلمرو غربی هخامنشی حکومت کرد. معهدا آنتی‌گون و پسرش دیمتریوس باز یک‌چند کوشیدند تا تفوق خانواده خود را همچنان نگهدارند. حتی یک‌بار دیگر بابل را گرفتند و در سوریه نیز غارت‌هایی کردند. با آنکه در همین اوقات، باز در یک معاهده که بین مدعیان برقرار شد مقرر گردید اروپا و یونان در دست کاساندر، مصر از آن بطلمیوس، تراکیه از آن لیزیماخوس، و آسیا از آن آنتی‌گون باشد (۳۱۱ ق م)، باز اختلافات بین این سرداران به سلوکوس - که در این تقسیم جدید او را بکلی کنار گذاشته بودند - فرصت داد تا بنای دولت خود را در داخل فلات ایران تدریجاً استوار سازد. وی در فرصت و فراغتی که اشتغال مدعیان به کشمکش‌های خویش در خارج از ایران، بوی داد توانست رفته‌رفته در طی نه سال تمام ساتراپیهای شرقی ایران را تا حدود سند و سیحون در خط انقیاد درآورد. تختگاه حکومت خود را هم از بابل که اسکندر آخرین روزهای عمر خویش را در آن گذرانید به آپیس که شاهد نطق معروف اسکندر و قهر و آشتی تاریخی او بود

نقل کرد و بالاخره با بسط نفوذ خود توانست خود را بر رقبا تحمیل کند. در واقع این رقبا که در حساب زد و بندهای خویش سلوکوس را هم کنار گذاشته بودند خودشان از همان اول کار، باز بخاطر فزونی طلبی‌ها و بی‌اعتمادی‌های خویش با یکدیگر به کشمکش برخاستند. در طی این کشمکشها آنتی‌گون که تا این زمان هنوز مدعی عنوان نایب‌السلطنه بود خود را پادشاه خواند (۳۰۹ ق.م) و سایر مدعیان هم برای آنکه از او بازپس نمانند عنوان پادشاهی بخود دادند. با انقراض خاندان اسکندر که مخصوصاً کاساندر مسئول عمده کشتار اکثر افراد آن بود دیگر سلسله‌یی هم از اسکندر باقی نمانده بود که عنوان وحدت امپراطوری هم مطرح باشد. بدینگونه، درحالیکه فقط بیست سال از مرگ اسکندر سی‌گذشت دیگر سلطنت خاندان او نیز انقراض یافته بود و مقدونیه خود را برای بازگشت بدوران قبل از فیلیپوس آماده می‌کرد. دولت اسکندر که بلافاصله بعد از مرگ او، عملاً تجزیه شده بود اندک اندک در پایان بیست سال بعد از او بطور رسمی نیز به تجزیه و انقراض افتاد. مدعیان همچنان کشمکشهای پایان‌ناپذیر خویش را ادامه دادند: آنتی‌گون درصدد تهدید بطلمیوس لاگوس برآمد و کاری از پیش نبرد (۳۰۵ ق.م)، کاساندر با جلب لیزیماخوس و سلوکوس با آنتی‌گون درافتاد. وی در ایپسوس، در آسیای صغیر به کمک لیزیماخوس توانست آنتی‌گون را شکست دهد و ظاهراً همین شکست به خود کشی یا مرگ آنتی‌گون منجر شد (۳۰۱ ق.م). در دنبال این کشمکشها، سرانجام بر روی ویرانه‌های امپراطوری ناتمام اسکندر، یک عده از سرداران او سلطنت‌های تازه‌یی بوجود آوردند و در پی سقوط قطعی خاندان سلطنتی فیلیپوس خود را پادشاه خواندند: لیزیماخوس پادشاه تراکیه و آسیای صغیر شد کاساندر پادشاه مقدونیه و یونان، بطلمیوس لاگوس پادشاه مصر، و سلوکوس پادشاه آسیا. مع هذا سلطنت سلوکوس که مبداء تاریخ سلوکی یا یونانی‌گشت (۳۱۲ ق.م)، در واقع از واقعه غزه آغاز شده بود. خود او نیز نیکاتور خوانده شد - یعنی فاتح.

سلسله‌یی که بوسیله سلوکوس فاتح بوجود آمد تا شصت و پنج سال قبل از میلاد مسیح، بررغم آنکه تدریجاً بخش عمده قلمرو وی را به معارضان ایرانی یا غیر ایرانی خویش باخت، همچنان بر قسمتی از میراث وی فرمانروایی داشت. در عین حال سرگذشت این سلسله، در جریان تاریخ ایران، داستان یک دوره فترت

بین هخامنشیان و اشکانیان را دربر دارد که در حقیقت دوران یونانی مآبی است - در ایران و تقریباً در تمام شرق نزدیک. البته در پایان سالهای کوتاه و پرهیجان فتوحات اسکندر ایران و تمام شرق نزدیک به نظم و آرامش احتیاج داشت و این سلسله یکچند آن را توانست تأمین کند. معهداً چون بنای سیاست آن مبتنی بر اصل سیادت و تفوق عنصر مقدونی بود، دوام آن نمی توانست زیاد باشد. حتی فکر الوهیت فرمانروایان که آنها نیز مثل بطالسه مصر آن را تکیه گاه سیاست خویش کردند نتوانست رعایای غیر یونانی را مدت زیادی به آنها وفادار نگهدارد. این فکر الوهیت فرمانروایان بود که موجب شد تا، موافق روایت یوستین (۴/۱۵)، سلوکوس را هم مثل اسکندر از حیث نژاد و تبار به یک خدای یونانی منسوب بدانند؛ آپولون. معهداً آپولون پدر سلوکوس هم بیش از ژئوس پدر اسکندر نتوانست ایران را یونانی کند. یونانی مآبی ایران با آنکه در اوایل دولت اشکانیان هم یکچند ادامه داشت هرگز نه عمقی یافت و نه چندان طولی کشید.

سلوکوس (۲۸۱-۳۱۲ ق م) بنیانگذار سلسله تازه، در جوانی و در وقتی که هنوز بیست و سه سالگی پیش نداشت وارد سپاه اسکندر شد (۳۳۳ ق م) پدرش آنطیوخوس هم از سرداران فیلیپوس پدر اسکندر بود. سلوکوس جوان در طی لشکرکشی های هند (در حدود ۳۲۶ ق م). جوهر و استعداد خود را در بین سپاه نشان داد. سه سال بعد وقتی در بابل بدنبال مرگ اسکندر قلمرو او بین سردارانش تقسیم شد سلوکوس در نزد پردیکاس نایب السلطنه عنوان دستیار و مشاور (Chiliarch = هزارپت) یافت (۳۲۳ ق م)، و نفوذ و قدرت قابل ملاحظه یی به دست آورد. معهداً در طی لشکرکشی پردیکاس به مصر در تحریک سربازان برضد وی نقشی ایفا کرد، و بدنبال آن مورد توجه آنتی پاتر واقع گشت و در ازای فرمانروایی بابل که یافت عنوان «هزارپت» را به کاساندر پسر آنتی پاتر وا گذاشت. در فرمانروایی بابل که وی آن را قدرت و استحکام بخشید با آنتی گون در دفع مدعیان کمک کرد، اما چون آنتی گون در صدد برآمد قلمرو او را تحت نظارت مستقیم خویش قرار دهد، وی اعتراض کرد، و کوشید تا بطلمیوس، کاساندر و لیزیماخوس را برضد وی تحریک کند. سرانجام نیز در پایان جنگی که در غزه روی داد، توانست دوباره بر بابل تسلط بیابد و اساس استواری برای فرمانروایی خویش برپا کند (۳۱۲ ق م). بعد در

فرستی که اشتغال سرداران به کشمکشهای خویش بوی داد، به توسعه قلمرو خویش در جانب شرق پرداخت. نه فقط چند سال بعد مثل سایر میراث خوارگان اسکندر خود را پادشاه خواند بلکه از همان آغاز غلبه بر بابل، در دنبال فتح ماد و شوش تدریجاً، هم ولایات بلاسنازع داخل فلات ایران را نیز یکی بعد از دیگری به قلمرو خویش در پیوست و هم در حدود باختر و هند و سند به تاخت و تاز مجدد پرداخت. معیناً اینکه بعضی مورخان گفته‌اند که وی در جانب هند تا حدود گنگ پیش رفت و بعد، تمام آن ولایات را در ازای پانصد زنجیر فیل جنگی به پادشاه هند واگذار کرد نباید عاری از مبالغه باشد. چرا که درینصورت وی می‌بایست آنچه را اسکندر بدان دست نیافته بود به دست آورده باشد و بعید می‌نماید که در چنان حالی وی آنهمه ولایات را بی‌سروصدا به چاندراگوپتا پادشاه هند واگذار کرده باشد. معیناً بنظر می‌آید که وی درین نواحی تا حدود سند پیش‌رفته باشد و سپس با عقد پیمان صلح، در ازای واگذاری ولایاتی که اداره آنها برایش ممکن نبوده است نیروی عظیمی از فیلان جنگی گرفته باشد و با امنیت خاطر که ازین «معامله» صلح حاصل کرده خود را برای مقابله با آنتی‌گون که حضور او در آسیا امنیت او را در بابل بخطر می‌انداخت آماده کرده باشد. در هر حال، این بار در ایپسوس — واقع در فریگیه آسیای صغیر — به کمک هم‌پیمانهای خویش — آساندر، لیزیماخوس، و بطلمیوس — و مخصوصاً باستظهار پیلان جنگی عظیمی که از هند آورده بود، توانست آنتی‌گون را مقهور و نابود کند (۱. ۳ ق م) و حتی سوریه و قسمتی از آسیای صغیر را هم بقلمرو خویش درافزاید. تصرف سوریه قلمرو وی را تا حدود مدیترانه بسط داد و وی در آنجا تختگاه تازه‌یی در کنار رود اورونتس (= نهر العاصی) برای خود ساخت. انطاکیه که نام پدرش انطیوخوس را زنده می‌کرد. معیناً سلوکیه‌یی هم که وی — بنام خویش — در بابل در ساحل راست دجله بوجود آورد همچنان بعنوان پایتخت نواحی شرقی دولت سلوکی باقی ماند و تا وقتی در تصرف اخلاف او باقی ماند دولت سلوکی اهمیت و اعتبار خود را در مقابل مدعیان توانست حفظ کند. در هر حال از حدود سال (۲۹۳ ق م) سلوکیه تختگاه ولیعهد سلوکی شد و سلوکیوس هم پسر خود انطیوخوس را به‌مین عنوان در آنجا مستقر داشت. البته توسعه قدرت و استحکام سلطنت خود او نیز از همان اوایل همچنان تعدادی از سرداران اسکندر را باوی به معارضه واداشت. در واقع، چون بعد از پیروزی ایپسوس

سهمی که از میراث اسکندر به سلوکوس رسید روی هم رفته خیلی بیش از بهره‌پی بود که سایر مدعیان به دست آورده بودند لیزیماکوس و بطلمیوس برضد وی متحد شدند. بعد، چون دیمتریوس پسر آنتی‌گون - که با سلوکوس دوستی و خویشی هم یافته بود - به سلطنت مقدونیه رسید (۳۹۳ ق م) سلوکوس با لیزیماکوس برضد او همداستان شد و در طی جنگی که در سوریه روی داد دیمتریوس با سارت سلوکوس افتاد. چندی بعد، بطلمیوس از سلطنت مصر کناره گرفت و جای خود را به پسرش بطلمیوس فیلاذلف داد. پسر دیگر بطلمیوس که بطلمیوس کراتونوس نام داشت دست‌اندر کار توطئه شد و چون از لیزیماکوس رنجشی یافت سلوکوس را به جنگ با لیزیماکوس تشویق کرد. در جنگی که روی داد لیزیماکوس کشته شد (۲۸۱ ق م) و ولایت او نیز به قلمرو سلوکوس ملحق گشت. ازین هنگام جز مصر تقریباً تمام باقی مانده قلمرو اسکندر در تحت نفوذ سلوکوس بود. در این قلمرو وسیع، اختلاف سرداران و عداوت بین عناصر مقدونی و یونانی تأمین وحدت را غیر ممکن می‌کرد. فکر تقسیم مجدد ساتراپی‌ها، تأسیس شهرهای سهاجر، و ترویج الوهیت فرمانروایان بعنوان حلقه پیوند اقوام تابع نتوانست از این تجزیه وحدت مانع آید. در اواخر حال که سلوکوس به سنین پیری رسیده بود، درصدد برآمد که آسیا را به پسرش واگذارد و خود به سلطنت مقدونیه اکتفا کند اما در راه یونان در حدود داردانل به دست بطلمیوس کراتونوس - که خواهرزاده کاساندر بود و به سلطنت مقدونیه نظر داشت - کشته شد (۲۸۱ ق م).

پسرش آنطیوخوس که بجای او نشست قبل از آنکه تخت و تاج پدر را بگیرد، زن او را گرفت. در واقع وی نسبت به دختر دیمتریوس که پدرش او را بزنی گرفته بود چنان عاشق شد که نزدیک بود بخاطر او دست بخودکشی بزند. اما سلوکوس، زن را که دختری هم از او داشت به پسر داد و بدینگونه از یک فاجعه عشقی بوسیله یک فاجعه اخلاقی جلوگیری کرد. دختری را هم که ازین زن داشت به پسر دیمتریوس داد - که دایی دختر محسوب می‌شد. آنطیوخوس که با کشته شدن پدر تخت و تاج پدر را هم مثل زنش صاحب شد، مادرش ایرانی بود و آپامه نام داشت - دختر سرداری بنام اسپی تامنس «Spitamnes». بخاطر همین نژاد

نیمه ایرانی او بود که سلسله سلوکی را مورخان گه گاه یک سلسله «مقدونی و ایرانی» خوانده‌اند.

آنطیوخوس اول (۲۶۱-۲۸۱ ق م) که او را سوتر- یعنی نجات‌دهنده - خوانده‌اند برای نجات سلطنت خود همان اول ناچار شد با قاتل پدر صلح کند و از سلطنت برمقدونیه چشم‌پوشد. مع‌هذا با زحمت بسیار توانست وحدت قلمرو خود را از اغتشاشهایی که بسختی تهدیدش می‌کرد نجات دهد. چرا که تقریباً بلافاصله بعد از شروع سلطنت وی اغتشاشی در سوریه روی داد و وضع وی را بشدت متزلزل کرد و غلبه بر این ماجرا بود که او را شایسته عنوان «سوتر» کرد. روی هم رفته آنطیوخوس در حفظ قلمرو وسیعی که از سلوکوس به میراث یافت سعی و جد بسیار کرد اما تجزیه این میراث اجتناب‌ناپذیر بود و در واقع تا پایان دوره سلوکی هم متوقف نشد. حتی پارس ظاهراً در همین ایام مقدمات استقلال خود را بازیافت در صورتیکه آذربایجان - ماد کوچک - هرگز در حوزه نظارت مستقیم سلوکوس در نیامد و همچنان در دست والی ایرانی سابق خود آذرباذان (= آتروپاتن) مستقل باقی مانده بود و تا حدی پایگاه فرهنگ ایرانی و مزدائی شد. در مقابل نفوذ روزافزون فرهنگ یونانی در عهد سلوکی‌ها، اما آنطیوخوس، چنانکه اشارت رفت عنوان «نجات‌دهنده» را از آنرو به دست آورد که در همان اوایل سلطنت خویش توانست وحشی‌های گالاتیان (= غلاتیان) را - که در مقدونیه و یونان موجب قتل و غارت و ناامنی شدیدی شده بودند - در آسیای صغیر منکوب کند و تمام دنیای یونانی را از گزند آنها نجات دهد (۲۷۹ ق م). درین جنگ هم مثل جنگی که پدرش سلوکوس در ایپسوس با مخالفان خویش کرد فیلان هند از اسباب عمده تأمین پیروزی شدند. بعد از آن هم آنطیوخوس طی نوزده سال دایم در جنگ بود و البته بدون این جنگها ممکن نبود بتواند قلمرو وسیعی را که از پدر به میراث یافته بود نگهدارد. از جمله در مصر با بطالسه جنگید و به کمک آنتی‌گون - پسر دیمتریوس، داماد و برادر زن خویش - بر آنها شکستی وارد کرد (۲۷۴ ق م). یک گرفتاری عمده در اواخر عمر او شورش پسر و ولیعهدش سلوکوس بود که منجر به قتل پسر شد (ح ۲۶۸ ق م). اگر در فهم و تفسیر بعضی اسناد سوء تفاهم پیش نیامده باشد چیزی که شورش ولیعهد را سبب شد این بود که آنطیوخوس یک خواهر خود را نیز به عقد ازدواج درآورد و شورش ولیعهد بخاطر حمایت از مادرش بود. بعد از قتل این سلوکوس، آنطیوخوس پسر دیگرش